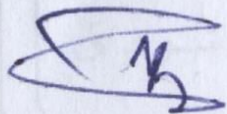


عنوان خاطره: محمد رضا خونه چهارم خانواره اش بود و چون خانواره اش خلیه به نام  
 که رضا افتاد داشتند این اسم را برایش گذاشتند مادرش می گفت از جای بگی  
 محمد خلیه زرت بود و در کتاف و زری و در خانه خلیه نگه می کرد و نسبت به خواهرهاش  
 خلیه محرابان بود و وقتی مشغول پیدا می کردند محمد برایشان حل می کرد و گفته خواهرش  
 باشد و خوش مشغول پیدا کرده بود محمد او را آورد خانه و تا وقتی مشغولشان حل نشد  
 از آن بصری می کرد و فعالیت های انقلابی و قرآن خلیه شرکت می کرد بلافاصله بود  
 از پیروزی انقلاب رفت بیمارستان و تمام عکس های شاه را جمع کرد و وقتی محمد حله  
 را می ساختند هر شب تا ۱۲ شب می رفت برای کمک و وقتی ساخت محمد تمام شد یک  
 کلیدان بزرگ داشتیم آن را برای سید برداشتم و پرستاری بود بعد از آن خانهاش  
 قرآن و دعا می خواند خلیه با هم محرابان بود و موقع دعا کردن همیشه سلام می داد  
 می خواست خلیه بر مریض ها رسیدگی می کرد و یک خانواره از شهرستان آمده بودند  
 و آنجا آنجا مریض شده بودند و سید محمد دیده بود حالشان بد است خلیه به آنها رسیده  
 بود و آنجا را آورد خانه و گفت ای خانم از شهرستان آمده و اینجا غریب است آن  
 خانم را در خانه خودمان نگهدار است تا خانواره اش آیدند و سالتوس و چون بخاک آن  
 زبان یک اتاق بستند داشتیم خودش می رفت در ایوان می خوابید تا آن خانم  
 راحت باشد خلیه سر به سر برد نجیب بود و اصلاً به ناظم نگاه نمی کرد زبان خود  
 خانم بود و من می خواستم سید دومان را از ایمان هم محمدین را بر بیمارستان



نام و نام خانوادگی و امضاء راوی:

نام و نام خانوادگی و امضاء مصاحبه کننده:

فاطمه باقری

که خودش بیمار گشت هر راه دایره ها دور گرفته بودند و نکست زده بودند  
 و تا فرا صبح او را نماند راستند و قفسه اکبر خانه صلیب باز رفت بود برای زایمان  
 ۲۰ روز صفت گرفت و گفت ای خواهم خورم چه کارهای بچم را انجام بدهم بود  
 خواب دیده بود که یک آقای به او می گوید بلند شو لباس زنم بپوش بعد از این  
 آن خواب محمد از این رویه آن رویه رفت و گفت من باید بروم و بالاخره رفت و بحدید  
 شد هر زنم هاشم می گفت در حال آوردن حجره ها به عقب بود که خودش هم  
 چهارم زدند دفعه اول آقاها رفت و بعد دوباره از طرف بیمارستان به عفوان  
 برستار رفت صبحه خود شهادت گرفت ایک سرباز از قفسه را می خواستم نکستم عکس  
 زن و بچه اش را در آورده و قفسه عکس ها را دیدم دلم می افتاد او را اندم و او را اسیر کنم  
 دفعه آخر صلیب نورانی شده بود و من می دانستم که این دفعه شهادت می شود صلیب سفارش  
 بچه هاشم را کرد آقاها قبل از شهادت رفت ۱۲ آقا عکس گرفت و نفهم چرا انقدر  
 عکس گرفته گرفت برای شهادت می گرفت یا همیشه شوفر می کار کرد می گفت یک متر و ۸۰  
 سانت متر هم ز منم دارند و قفسه پر سیم کاست ۲ گفت اول علما آن بچه ها  
 زانیه بیمار آن می کردند و محمد برای نجات مردم می رفت به کمرش یک تکه چادر خورده  
 بود و دیگرها در بیمارستان بستری بود و با اینکه دتر بکس گرفته بود و هنوز باید  
 استراحت کند اما قبول نکرد و رفت صبحه هر زنم هاشم صلیب از اردتوف می دارند  
 و می گفتند ما برای شوفر او را در خاک حبس می کردیم و من خندیدیم و صلیب به یاد کردن  
 حجره ها علامه راست و می گفت من باید حتما آنجا را نجات بدهم می گفتند یک از زننده ها

نام و نام خانوادگی و امضاء مصاحبه کننده:

نام و نام خانوادگی و امضاء راوی:

که هم جنس تیر خورده بود و نمی توانست راه برود و محمد رضا رفت و اورا حیات داد و  
 فرستاد شرح عجب می گفتند همیشه بقیه می گفتند ابروید استراحت کنید من هستم  
 به خانواره های محمد اعلی می رسید ایام محرم چند روز قبل از عاشورا فاکتور اورا  
 نمی دیدیم و برای غار داری می رفت و صلیح به اقام صبح علاقه داشت و خودش هم  
 روز عاشورا انگه شد زمان انقلاب من و محمد رضا با هم در یک بیمارستان کار  
 می کردیم و با هم اسب را در بیمارستان علاقه بخش می کرد و بعد او من را در بیمارستان  
 دیدن بود و حدود ۲ ماه من را تعقیب کرده بود رئیس بیمارستان چون اخلاق  
 محمد صلیح خوب بود او را صلیح دوست داشت و در محمد را برای از رواج با من را برای  
 رئیس گفته بود و یک روز من را با ایشان ریاست خواستند و قسمتی هم را اهل دیدیم  
 همه هستند و محوی محمد رضا هم است و آن روز رئیس برستادی از من برای محمد  
 خواستگاری کرد اول پدر و مادر محمد مخالف بودند که محمد از امینان زن بگیرد اما محمد  
 گفته بود من هستم اگر شده قد همه را می زنم و من فقط ایشان را می خواهم و بالاخره  
 خانواره اش را صلیح شدند و از رواج کردیم حدود ۸-۹ ماه عقد بودیم برای خرید  
 که رفتم صلیح حساب و تقصیر بود و قسمتی می دیدم و شونده اطلاعات خوب نسبت  
 از آن معافه خرید نمی کرد صلیح روی محاب حساب بود و قسمتی در محط کار اینم بود که  
 من را صدا می کردند و در محط کار صلیح با من سروکار نداشتن بر خور می کرد و طوریکه بقیه  
 نمی فهمیدند ما زن و شوهر هستیم و قسمتی حامله بودم می رفت از آن کثرت خانه بیمارستان  
 غذای من را می آورد و چون برای من می آورد برای بقیه همکارهایم هم می آورد

۷

نام و نام خانوادگی و امضاء راوی:

نام و نام خانوادگی و امضاء مصاحبه کننده:

ضایع زوق داشت رسول بحرفان کو کج بود به او من گفت کشتن بابا و ضایع  
 به او رسیدگی می کرد بچه را حرام می برد و عو هاسی را سوار می کند با او است سوار  
 می کرد هر چه کرد دوست داشت برایش می خرید من گفت من خواهم وقتی بحرام  
 بزرگ می شود هر چیزش خوب باشد بحرام زور و را دوست داشت محمد رفت  
 برایش همه لباسهای زور و را خرید وقتی من رفت صبحه برای بچه یک تانک بزرگ  
 خرید بود برای من هم لباس خرید سلفه اش ضایع خوب بود و یک هفته وقت  
 از اهواز آمد بود برای من لباس آورد و تنه دلش برای فانت می شد به  
 دوستانش می گفت ۲ روز جای من بمانید و من آقا خانه از در که می آید صبح  
 آن شب هم بود بچه را بیدار می کرد و در میان صبح می خوابید و با بچه بازی می کرد  
 و هدیه هاسی را می داد تا خلاص شوم درس خوانده بود و بعد رفته بود در کساورزی  
 به پدرش گفتم که می کرد ضایع زوق بود بستر بچه هاسی را خرج می کرد و پس انداز  
 نمی کرد ضایع به آریان گفتم که یک بار یک حرفی بول نداشته محمد رضا خزینه  
 بیارستان او را راد یا ماهی و تنه یک حرفی فوت می کرد و خزینه انتقال  
 حرم را نداشته محمد با هاسی شصت خورش صابزه را برایشان می برد  
 از بین در برایشان به هر گاه می کرد به او من گفتند با به دو ۱۱ برایش غریبه  
 و خوری فوق نمی کرد به بخیزی ضایع اهت می داد یک روز در میان حرام می رفت  
 و ضایع روی نظم خورش بچه ها حساس بود ماهی کرمی سر کار بودم صبح  
 روی پشتهای سر کار من را هم می شست و انو می کرد و تنه هاسی خریدم هنوز محمد

نام و نام خانوادگی و امضاء مصاحبه کننده:

نام و نام خانوادگی و امضاء راوی:

کلاه بنیاد نهفته بود و من خواستم بروم تا خود صلیب خوش بپوشد و دستها را  
 جلوس را گرفتند از سر و تن و با آب حرف زد با موره ها و او گفتند بفرمایید  
 صلیب با آب و جویان بود و با هم دوست بود زیاد اهل تلوزیون بودند  
 نعلیم های که در صوب نبود عزیز بی محاب راست را نمی دید و صلیب اجازه نمی داد  
 که من هم بپوشم خودشان اصلا اوایل تلوزیون نداشتیم کتاب معانی و امام و را  
 می خواند و می گفت از سر و تن و تن تمام شوم خودم را به کارهای مختلف کردم  
 می کنم تا کمتر بشمارم یکسال ماه رمضان در خرداد بود و محمد روزه بود و من  
 از صبح آمد صلیب نشاند بود به محض اینکه افطار شد ظرف آب بخ را کامل خورد  
 همیشه به بچه ها سر می گفت از زینت بایستد و از صبح خوردن آن دفع کنند و اگر از  
 صبح خوردن آن دفع کنند و حقان را خورند من هم شمار را دعوی کنم اهل کارهای  
 من بود و دست چپ را خراب می شد خوردن تعمیر می کرد با عسل خوردن را  
 تعمیر می کرد کد فدر را ستان بخالان خراب شد و تعمیر می توانست درست  
 کند خودش شروع کرد به خیال و در روز در محیط کارش و دست صبح ها  
 حلیم یا آش می خرید و به من را کنار می گذاشت و طوری می خرید که من در کارهایم  
 با هم بخورم و همکاران من گفتند حقیر هستم به قدرت است از پس جویان بود  
 همه کارها به او می گفتند را داشت و کد فدر را درم در شهر داران کار داشت  
 ۲-۳ روز بیفتد روز چهارم محمد ساعت چهار صبح بیدار شد و گفت باید بروم دنبال  
 برادرت دارم را برداشت و با هم رفت دنبال داران

نام و نام خانوادگی و امضاء راوی:

نام و نام خانوادگی و امضاء مصاحبه کننده:

که ضیاء خانوار هم محمد رضا را دوست داشتند همیشه ۶ صبح را در پی او روشن  
 می کردند و گفت در پیش من آن است و با دریل و زرش می کردند و در زنگهای  
 زورخانه ای را دوست داشت و با شفا هم رفت ضیاء به طایفه علاقه داشت  
 و می گاست همیشه حوض نامی داشت و می خواست همه جای خانه درخت باشد  
 و قسمه فیلم کل با خیال را می خیس می کردند و گفت کل با خیال و کل همیشه بخار خرد و  
 آورد در باغچه گاست و بعدش خودش جای طار است یکدفعه در خانه رفت  
 سبب گاست با محمد زرش می رفت و هر دو با خانوار هم یک یک می رفتیم  
 و ضیاء با خانوار هم شوخی می کرد و با برادرهایم می خندید ضیاء توخ بود یکی از  
 همکارهایم از فاکارانی بدش می آمد بعد محمد به من گفت: استون را برای  
 شام قتران دعوت کن و بعد هم به من گفت: فاکارانی سبز، من که از فاکار  
 صند زده ام و قسمه طرف نخود غذا می است دنبال محمد رضا روید و گفت: تو از  
 خانه خوار می این غذا را برای من بپزد و آن روز ضیاء خندیدیم. محمد از  
 آلوده ضیاء بدش می آمد یکبار فارم کوفته نخچه بود و وسط آن آلوده پزاشه  
 بود قسم محمد خود ضیاء بدش می آمد ضیاء به فاعله سر می زد برادرهای کوچکترش  
 و قسمه می رفتند دنبال بازی آنها را می خواند و می گفت چه درس می خوانید؟  
 برای همین و قسمه نامی رفتیم آنجا همه آنها می دویدند سرتا میایان، با محمد  
 یکدفعه رفتیم اهواز در راه ضیاء خوش برخورد بود و همی دوست داشتیم بر ایلان  
 می خرید فامیلهاست اهواز و کابادان بود و با آنها را دوست

۷

نام و نام خانوادگی و امضاء راوی:

نام و نام خانوادگی و امضاء مصاحبه کننده:

کردند در یک باغ در آباران، محمد سیرکان را شناسند و از او عکس گرفت.  
 در گاهای خانه ضلع به من گفت که در خیال تمیزی کرد لباس و صراط من است کلاً  
 همه کاری من کرد ضلع، زلفت صبا من بود و دست قرار بود بر لبان محمدان باید  
 ضلع چیز من خرید من گفت من خواهم به شما ضلع رسیدن کنیم و من خواهم چیزی  
 کمبود داشته باشند گاهی که برای خودش لباس و کفش من خرید من دارم بدو من  
 بکند نه با یک از دوستانش رفیق شیار و آنجا رفیق با یک یادم است که ما آن روز  
 برای غذا عید بودیم من متوجه شدم که صبا من محمد رضا به جایی دیگر است  
 و من وقت کردم به یک سیر که نگاه من کند آن سیر به راستی از ناخفای کنار بار  
 من خود را با بکاشی باره بود محمد آن روز بلند شد رفت به آن سیر به غذا داد و  
 لباسهای خودش را به او داد آن سیر اهل محمد بود و پول نداشت رفت براس  
 بیضا شکر من خرید و پول داخل جیبش نداشت و او را فرستاد مشهور به حسابی هاضم  
 گفت که یک از همسایه ها شوهرش فوت کرده بود و من آمدند در محله و محمد دید که  
 آنها مردند از تمام اناج آنها را برایشان برد و برایشان چید برای بچه های  
 آن لباس و در یک من خرید و من رفت نگاه دارند ضلع به افراد پیر گفت که یکبار  
 از بیارستان بر من گفتم یک زن شوهر پیر کنار ضبان استاده بودند محمد یک دفعه ما من  
 را ندید راست و رفت آن دو نفر را به آن طرف ضبان برد و رفت از دروغ بدین  
 می آمد یک دفعه ی که از آنها بعد از از دواج پیمان شده بود و من رفت خانم زنت  
 است محمد رضا ضلع عصا من شد و با او دعا کرد و گفت بعد موقع از دواج کوری که

حالاً من خواهی دفتر مردم را بدیخت بکنی و با آن شخص قطع رابطه کرد  
 اصلاً عیبت نمی کرد برادر شوهرم برای از دواج بکری را سبزه بود و عا در شوهرم  
 شیت سرش حرف می زد و محمد صلیه ناراض شد و بمن گفت بلند شوید تا بروم  
 اصلاً اهل اسراف نبودم گفت: به اندازه غذا بنه که اسراف نشود در بیمارستان و قوت  
 نان باغذا اصفانه می آید می گفت: در سطل بنریزید و در سطل در یک بلاستیک  
 جمع کنید تا برای یک صوانه ببرم. گاهی که کاری می کرد من ناراض می شدم و در  
 برای من لباس می خرید و از دلم در می آورد یکبار یک کیف پول پیدا کرده بود و یک  
 شماره تلفن را طلوع بود محمد به آن شماره زنگ زد و خودش بر دلم خانه آن شخص  
 صلیه روی حلال و حرام حساس بود و صلیه اعانت دار بود یکبار یک ضبط خرید بود  
 فروشنده بعد از چند روز پشیمان شد محمد ضبط را نگار داشت و گفت بولا بناید  
 استفاده کنیم تا صاحبش تقیم بگیرد که من خواهد فروشد یا نه. ماه و عضاها در  
 مسجد برای اعطاری گفت می کرد به امام صلیه علقه داشت یک نفر سه روز  
 صلیه بخلو رفت و او را بر دلم بیمارستان و قوت رسید آنجا به بچه رسیدگی می کنند گفت بچه ام  
 را می برم، سپردن را آورد خانه و برای امام صلیه نذر کرد و بچه خوب شد سریع  
 رفت نذرش را ادا کرد ایام محرم در رسته زنجیر زنی بود روزهای محاسن را از خود  
 بخود می شد صلیه در بند بر ایست کردن و غذا دادن گفت می کرد کلم درست می کرد بعد  
 غدیر را دوست داشت و برای آرزین بندی مسجد و محله می رفت و خودش  
 شیرینی می خرید و بخش می کرد روزهای ۱۲ محرم هم شیرینی بخش می کرد یک

روز ۲۲ هجری قمری ملا و جان آقا بنیت ۴-۲ تا سینه شیرین خند و غنچه  
 کرد صلی امام را دوست داشت بسیار خانگی از اقوام دزد رفته بود و محمد زرد را  
 می شناخت رفت جلوی همان شخص استار و نیت امن می دادم زردی کلر می  
 کسی است می روم او را دوست می گفتم آن شخص ترسیده بود و سنان تمام  
 و سنان را که دزدیده بود برگرداند و آن انقلاب یکبار پرستارهای دیر محمد  
 گفته بودند حقوق ما را هم بگیرد و قریب محمد رضا از باند بر می گشته به مردم کرد و حال  
 تظاهرات بودند می رسید و همان لحظه مافوق هام حمله می کنند و محمد را می رانند  
 می کنند و محمد به سختی ثابت می کند که در تظاهرات نبوده بعد همان روز محمد می نیت  
 و قریب می را گرفته اصلاً ناراحت خودم نبودم فقط توان بودهای همکار هام بودم  
 روزی که محمد شاه را می شناسیدند محمد سکر کار بود و قریب از سکر کار بود که قریب  
 دیو محمد شاه نیت صلی خود شمال شد موقع آن که گفتی ها تمام رفت صلی  
 سنان که حکومت نظامی بود یک دفعه یک نفر می رفت سنان های انقلاب را  
 از روی دیوار پاک می کرد و سنان های دیگر نوشت محمد آن شخص را گرفت و با او  
 حرف زد طوری که او سنان شد روزی که امام آمدند سنان تلوزیون را گذاشت  
 و سنان بایرستان و صندلی جدید تا همه ببینند و امام را ببینند و صلی خود شمال بود  
 و بعد هم بنی فرخت ها شیرین غنچه می کرد و می گفت : بخورید به افتخار امام  
 و قریب کسی مخالف امام بود با او صحبت می کرد و او را قانع می کرد و می گفت (لایم  
 کشور را اسلام و ضرب می کند با حاج آقای طاهری و افراد مسجد اعظم در ارتباط بود

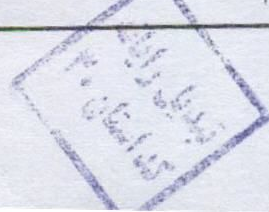
نام و نام خانوادگی و امضاء راوی:

نام و نام خانوادگی و امضاء مصاحبه کننده:

که و غرض هم از طرف مسجد اعظم به صیحه اغرام شد همان زمان انقلاب بایم  
است روزی که می خواستند مأمورهای حاج آقا طاهری را دستگیر کنند مسجد صند تا  
رفت انداخته بود سر ضایان تا آنجا نتوانستند وارد ضایان شوند روزی که  
آقای طالقانی محمد شد ضایه نداشت بود در گفت اصف این مرد به این  
خوب بود در تریبون آن روزی خوشبختی در سهرات بچه هایش بود

نام و نام خانوادگی و امضاء راوی:

نام و نام خانوادگی و امضاء مصاحبه کننده:



عنوان خاطره: حادثه طغیان در مسجد علمیه شیراز  
در سال ۱۳۶۱ موقع بدین آمدن دوسم شیراز عهده‌دار

همدم به مدت تقریباً ۳ روز از منطقه به خانه بازگشت تا برای

وضع عمل پیش من باشد او حتی بعد از مرض شدن از بیمارستان

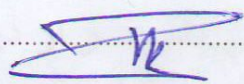
همه کارهای منزل را به شریانی انجام می‌داد. خریزندگان یک ماه شد

یک روز صبح از خواب بیدار شد آرام و قرار نداشت، لفت من باید

به جبهه برگردم سعی کردم مانع شوم تا کمی دیرتر برود ولی نتواند و

برای رفتن بیشتر با من می‌کرد و لفت دست می‌آورد

به خواهم آمدند و رو من گفت: چرا خوابیده‌ای؟ چرا لباس زرم نپوشیده‌ای؟



نام و نام خانوادگی و امضاء راوی:

نام و نام خانوادگی و امضاء مصاحبه کننده:

بلند سو دایم بپوش !!!

اینطور که از من دانستید که خدا حافظی کرده اند، می دانستید که

می رسد، نگاه آخری نویی همه چیز بود و مرا می فرار کرد، یک ماه

بعد از رفتن من به جبهه خواب دیدم که سینه آورده بودند و در منزلتان

دفن می کردند، به من الحام سیده بود که کشته شده، فرزندم علی ۳ ساله

بود که ساعت ۴ با مدار از خواب بیدار شد و می گفت من می خواهم

بکرم یعنی کرم آکامی کنم و فقط این عله را تکرار می کرد،

که همان روز عصر روز عاشورا حمیم ریه ها را رسیده بود و

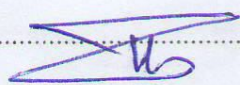
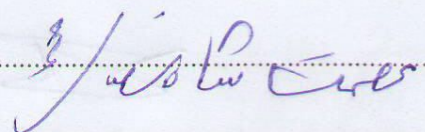
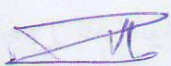
به گفته ی همسرانش فرزندش علی را صدا می زد.



نام و نام خانوادگی و امضاء مصاحبه کننده:

نام و نام خانوادگی و امضاء راوی:

یک روز با همسر و فرزندانم به شهر از مسافرت کردم. در پی  
 از بارک ها که غذا می خوردیم ، فقیری که از ترس نمی توانست  
 غذای دیگران را جمع می کرد ، همدم خدای ناراحت شد و غذایش  
 را به آن فقیر بخشید و چون لباس مناسب و تمیزی نداشت  
 یکی از پیراهن هایش و نیز کفش هایش را به او داد و خودش  
 دمای خرد و پوشید. وقتی با آن فقیر صحبت کرد فهمید اهل  
 مسجد است. و پولی برای ردا و خانواده خود ندارد. برایش بیضا  
 خرد و فقیر را به مسجد فرستاد.

نام و نام خانوادگی و امضاء راوی:

نام و نام خانوادگی و امضاء مصاحبه کننده:

عنوان خاطره: خاطرات شهید مهدی منشا آکسور

با سلام و درود به روح ملکوتی شهیدان والا مقام  
شهید مهدی منشا آکسور در تاریخ ۸ مرداد ۱۳۲۵ در اصفهان  
حیثم به جهان گشود دوران کودکی را در خانواده مذهبی در

نسیجان اصفهان گذراند از کودکی عاشق مسجد و نماز بود  
و هر روز برای نماز خود را به مسجد حله رسانید و با

دوستان خود برای مکتب سعدی بگومگو راست فدا صه دوران  
کودکی را در اصفهان گذراند و بعد از آن به شهرستان

قمارجان روستای اجداد خدمت نمود و همراه خانواده  
به کتربری مشغول شد تا اینکه مشغول گردید و همکارم

خدمت سرپازی گردید بعد از اتمام خدمت به دنبال کار  
به اصفهان رفت که توسط یکی از آشنایان در

نام و نام خانوادگی و امضاء راوی: جامع علی آکسور

نام و نام خانوادگی و امضاء مصاحبه کننده:

اسماعیل آکسور

آکسور

بیمارستان خود رسید امضای مسئول به کارگردید و در  
همان جا با خانم آتنا سردار در احوال کرد که خدا بعد از

یک سال صاحب فرزندی اول شد بعد از آن عازم جبهه های  
حق علیه باطل گردید و پس از سه ماه برگشت و باردین

ما آمد (پدر و مادرش) رفت من دارم به جبهه برسم و دیگر  
هم برنمزم و شما و خانواده ام را به خدا سپارم امیدوارم

که از دست خبی را حقی بماند و همه خانواده را به خواندن نماز  
و روزی و دیگر واجبات سفارش کرد و رفتی به جبهه برگشت

همسرش فرزندی دوم را به دنیا آورد و اولی از فرزندی دومش  
را اندید چون یک هفته بعد از به دنیا آمدن مهدی در روز

۸، ۹، ۱۰ در مطلق عملیاتی عینی غرض دعوت حق را بلیک  
گفت و به شما دست رسید امیدوارم که بتوانیم پیروز راه امام  
و شهدای ترانقیر باشیم و راهتان را ادامه بدیم.

نام و نام خانوادگی و امضاء راوی: حاج علی اکبر

نام و نام خانوادگی و امضاء مصاحبه کننده:

اسماء المصاحبه

اکبر

مهدر ضا از همان دوران کودکی من را به حجاب و خواندن  
قرآن و اس خواندن از آنجا که من خواهر بزرگتر بودم و بی

همیشه همه کارها و مشکلاتم را با والدینم می گذارتم و هر  
وقت من را می دیدی گفت خواهر عزیزم تو از همه ما بزرگتر

هستی باید الگوی همه افراد خانواده باشی سعی کنی در زندگی  
راه حضرت زهرا را ادامه دهی و کارهای انجام دهی که

قلب حضرت زهرا از تو را می رقصند و باشد بار آخری  
که به دیدم آمد فقط سفارش کرد که مواظب مادرمان

باشم و زنی و فرزندان را یاری کنم تا آنها احساسی بی پدری  
نکنند و از اینکه پدرشان سنجیده شده است به خود بیالند

و سعی کنند راه پدرشان را ادامه دهند و امام را اسلام  
را به هر طریق هست یاری کنند

نام و نام خانوادگی و امضاء راضی و امضاء راضی:

فاطمه مغربی آستور

نام و نام خانوادگی و امضاء مصاحبه کننده:

امیرعلی آستور

برادر من بهترین دوست و رفیق دوران کودکی و نوجوانی  
بود و همیشه من را به مسجد محل دعوت می کرد و من گفت در

مجالس مذهبی مشارکت کنید و علم و تقوا پیوسته کنید که باید  
بدر راه حضور علی <sup>(ع)</sup> باسیم. ایشان علامه خاصی به امامان و

اهل البیت داشت همیشه آرزو داشت راه کربلا باز شود و به  
زیارت آنجا ابا عبد الله و حضور ابوالفضل برود ولی نتوانست

ولی از آن بجا بود که علامه خاصی به امام حسین و اصحابش داشت تاریخ  
شهادتشان صد و شصت و یک سال ۱۳۶۱ به آرزوی

رسید و همیشه گفت وقتی دینی و اسلام در خطر است جان  
چه ارزشی دارد.

نام و نام خانوادگی و امضاء مصاحبه کننده:

نام و نام خانوادگی و امضاء راوی:

علامه منیر آکسور

امیر علی آکسور

